

خدا جون سلام به روی ماهت...

کِله بودن آسان نیست



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کلرپودن ایمان نیست

چون سانشلیک
مترجم: حمیدرضا مصیبی

تقدیم به اِما، دختر فوق‌العاده پرشورم؛ بسیار خوشحالم که مجبور نیستی دوباره در مقطع راهنمایی درس بخوانی!
و تقدیم به راس، برادر شگفت‌انگیز بزرگ‌ترش؛ بسیار خوشحالم که اِما، هنگام تحصیل در مقطع راهنمایی، از حمایت تو برخوردار بود.
ج.س

پانزدهم ماه ژوئن

از پشت صحنه همه‌ی پدرهایی را که روی صحنه اجرا می‌کنند، تماشا می‌کنم. البته تمام پدرها به‌جز پدر خودم. امروز مراسم نمایش سالانه است و من به‌تازگی چهارده‌ساله شده‌ام. امسال نخستین سالی است که آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بتوانم در مراسم بزرگ نمایش پدرها شرکت کنم. در این برنامه تعداد زیادی پدر و دختر، در آخرین بخش پرده‌ی اول مراسم سالانه، نمایش اجرا می‌کنند. از بچگی آرزویم بود که در این مراسم شرکت کنم، اما خب دلیل نمی‌شود به هر آرزویی که داری برسی.

همین‌طور که پدرها زیر چراغ‌های پر نور صحنه احمقانه دور خودشان می‌چرخند، بقیه‌ی دخترهایی که اطرافم ایستاده‌اند، باهم پچ‌پچ می‌کنند، با انگشت جایی را نشان می‌دهند و می‌خندند. موسیقی تند و پرسرودایی پخش می‌شود و در این لحظه، نصف مردها ادای اسکی کردن روی آب را درمی‌آورند و نصف دیگر وانمود می‌کنند که غریق نجات هستند، فریزی پرت می‌کنند، دور کمرشان حلقه می‌چرخانند و حتی بادبادک‌های خیالی را پرواز می‌دهند. بی‌نهایت احمقانه و در عین حال، بی‌نهایت شیرین است. چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. کمی عقب می‌روم، در سایه‌ها پنهان می‌شوم. نمی‌خواهم اشک ریختنم را کسی ببیند، اما اگر مجبور باشی مدام صورتت را با گوشه‌ی دامن مسخره‌ات پاک کنی، به‌سختی ممکن است از دید اطرافیان پنهان بمانی.

بهترین دوستانم در کلاس ژیمناستیک، الانا سالاس^۱ و کترین برن^۲، وقتی می‌بینند که گریه می‌کنم، دستانشان را دور گردنم می‌اندازند. این کارشان فقط گریه‌ام را بیشتر می‌کند. آهسته می‌گویم: «خوبم.» لحنم خشن‌تر از چیزی است که می‌خواستم. هر جفتشان کمی از من فاصله می‌گیرند و با همان نگاه دلسوزانه اما مشکوکی که همه در این مواقع تحویل می‌دهند، ورنده‌ام می‌کنند.

نگاهی که از صبح یکی از روزهای سپتامبر سال گذشته تابه‌حال شاید بیش از هزار بار با آن مواجه شده‌ام؛ از زمانی که پدرم یک‌دفعه زمین خورد و دیگر بلند نشد، و به همراه آن زندگی من نیز.

الانا و کترین، پس از برداشتن دستانشان از دور شانه‌هایم، راحت می‌گذارند. به‌یاد پنج‌سالگی‌ام می‌افتم که همراه پدرم به شنا می‌رفتیم. نصف روز را به مهدکودک می‌رفتم و بعد از برگشت، پدرم که برای گذران زندگی رمان می‌نوشت، کارش را سه روز در هفته رها می‌کرد تا عصر را با من بگذراند. هر کدام از آن سه روز مراسم خاص خودش را داشت. چهارشنبه‌ها روز پیتزاخوری بود. پنجشنبه‌ها به سینما می‌رفتیم و جمعه‌ها شنا می‌کردیم. بدون شک جمعه بهترین روز بود.

به استخری سرپوشیده در مجموعه‌ی ورزشی شهر می‌رفتیم. استخر در آن ساعت از روز همیشه خالی بود. برای افرادی که می‌خواستند بازی کنند، گوشه‌ای از استخر را با طناب جدا کرده بودند. من و پدرم صاحب آن قسمت بودیم. با تخته‌شنا و تشک بادی و جلیقه‌ی نجات و توپ ساحلی و هر چیز دیگری که در استخر وجود داشت، بازی می‌کردیم. قبل از آنکه داخل آب برویم، حوله‌هایمان را در سونا آویزان می‌کردیم تا گرم و مطبوع بماند. پس از آنکه خشک می‌شدیم، در کابین‌های خانوادگی دوش می‌گرفتیم. بعد پدرم مجبور می‌شد ساعت‌ها تلاش کند تا گره‌های موهای بلندم را با برس باز کند،

1. Alanna Salas

2. Katherine Byrne

درحالی که من های های می خندیدم. همیشه به او می گفتم که مامان خیلی بهتر موهایم را برس می کشد، بدون آنکه برس لای موهایم گیر کند. البته دروغ می گفتم و کاملاً مطمئنم که او هم می دانست دروغ می گویم. بالاخره وقتی موهایم به اندازه ی کافی صاف و مرتب می شد، به خانه می رفتم، شکلات داغ درست می کردیم، کنار هم ولو می شدیم و آن را می نوشیدیم.

اما بهترین بخش ماجرا چیز دیگری بود؛ بخشی که هرگز فراموش نمی کنم. زمانی که پدرم از من می خواست از لبه ی استخر تا کنار خودش شنا کنم. تا اندازه ای با تکنیک های شنا آشنا بودم، اما هنوز نسبت به مهارت های خودم اعتماد نداشتیم. پدرم هر هفته چند قدم بیشتر فاصله می گرفت. بعدش می گفت: «بیا کِلر! شنا کن سمتم. دارمت!»

می پرسیدم: «اگه نتونم بهت برسم چی؟»

و همیشه می گفت: «نگران نباش عسلم. من همیشه به تو می رسم.» بعضی هفته ها مجبورش می کردم تا چند بار قولش را تکرار کند، اما همیشه همیشه با تمام قدرت با پا به دیوار ضربه می زدم، با تمام توان دست ها و پاهای کوچکم شنا می کردم و مستقیم به طرف آغوش او می رفتم. حتی یک بار هم نشد که نتواند من را بگیرد. اما الان اوضاع تغییر کرده است. حتی نمی تواند خودش را بگیرد.

۱. نفرین شده از بدو تولد

(خب، به خاطرش ازت ممنونم مامان!)

تقریباً یک سال قبل از مراسم ژیمناستیک پدرها، در جشن تولد سیزده سالگی ام، در حیاطمان روی کیسه خواب قدیمی برادرم دراز کشیده بودم. الانا و کترین سمت چپ بودند و رُشنی شاه، بهترین دوست مدرسه ام، سمت راستم بود. می خواستیم ستاره ها را تماشا کنیم، اما آسمان ابری شد و برای همین به تاریکی بالای سرمان خیره بودیم. البته زیر نوری که از پنجره های خانه به بیرون می تابید، می توانستم تاحدی قیافه ی دوستانم را ببینم. وزش باد شدیدتر شده بود و با اینکه اواخر ماه ژوئن بودیم، هوا کمی سرد شده بود.

رُشنی گفت: «کِلر، انگار قراره دوباره بارون بیاد و خیس بشیم.»

کترین پرسید: «اگه امسال هم بارون بیاد می شه سه سال پشت سر هم؟»

الانا گفت: «چهار سال»

گفتم: «راست می گه، حتی بدتر از اون. تا الان تو هفت تا از تولدهام بارون

اومده.»

رُشنی گفت: «آها آره، یه بار یادمه ابتدایی بودیم، تولدت رو توی سالن مجموعه ی ورزشی گرفته بودی، همه اش رعدوبرق می زد و همه ی غذاها

خیس شده بودن و بعدش همه‌ی کادوهات افتاده بودن توی گل. عجب اوضاعی بود. یا وقتی مهدکودک بودیم، جشن جادوگر شهر از گرفته بودی، اشتباه نکنم اون جادوگر خبیثه افتاد تو استخر؟»

کترین پرسید: «صبر کن ببینم، شوخی می‌کنی دیگه، هان؟»
رُشنی گفت: «نه، جدی می‌گم. کِلر وقتی دید جادوگر ذوب نشد خیلی عصبانی شد. پاهاش رو می‌کوبید زمین و داد می‌زد "جادوگره الکیه!" خیلی خنده‌دار بود.»

بعد رُشنی دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: «منظورم خنده‌دار مسخره نبود. ببخشید. منظورم اینه که بهت نمی‌خندیم. فقط اینکه اون مراسم خیلی... خیلی... کِلری بود. می‌دونین منظورم چیه بچه‌ها؟»
کترین با شک و تردید گفت: «ایممم... آره فکر کنم.»
الانا گفت: «کامل می‌فهمم.»

باورم نمی‌شد دوستانم علناً در شب تولدم مسخره‌ام می‌کردند. به طرف الانا چرخیدم، به بازویم تکیه دادم و با خشم به او خیره شدم.
الانا گفت: «خب راست می‌گه دیگه. بهتره اعتراف کنی که استعداد خاصی واسه دردرس درست کردن داری.»

صدای باز شدن در توری حیاط را از پشت سرم شنیدم. گفتم: «من دردرس‌ساز نیستم. من فقط نفرین شده‌ام! چه جوری بگم. یعنی هیچ کدومتون به سرنوشت اعتقاد ندارین؟ بذارین چندتا از واقعیت‌ها رو مرور کنیم. برادر بی‌عیب و نقص بزرگ‌ترم، دوشنبه روز رئیس‌جمهوری^۲، به دنیا اومده، اما من، جمعه سیزدهم^۳. صادقانه بگین، من توی زندگی چه شانسی داشتم؟»

۱. در داستان جادوگر شهر از راز نابودی جادوگر خبیث ریختن آب روی او است و قهرمان داستان، دوروتی، زمانی که روی جادوگر آب می‌ریزد، او ذوب می‌شود.

2. President's Day

۳. Friday the 13th: جمعه سیزدهم در آمریکا نماد نحسی و بدشانسی است و زمانی رخ می‌دهد که سیزدهمین روز ماه جمعه باشد.

صدای مادرم از ایوان بر فراز چمن به سمت ما می آمد. «دیدم هوا داره سرد می شه، براتون کاکائوی داغ درست کردم. اگه خواستین می تونین بیاین تو پذیرایی بخوابین.»

با عصبانیت دندان هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «مامان، فقط اگه یه بارون واقعی بیاد، ما بی خیال بیرون خوابیدنمون می شیم. شاید هوا صاف بشه. امیدوارم حداقل یه بار برنامه به هم نریزه.»

گفت: «هرچی تو بگی، عزیزم. به هر حال، اشتباه نکنم شنیدم دارین می گین که زندگی کلر یه کوچولو پردردسر بوده. درسته؟»

«نفرین شده بوده مامان. خودت خوب می دونی، چون تو بودی که برنامه ریختی تا روز جمعه سیزدهم سزارین کنی. آخه به جز جادوگرها و زامبی ها کی همچین کاری می کنه؟»

گفت: «خب؟ این جواری راحت تر بود. پدربزرگ و مادربزرگ می تونستن برای دیدنت بیان بیمارستان. وقتی به دنیا اومدی، خیلی شیرین بودی.»
«شیرین و نفرین شده.»

«خیلی خب، با اینکه دیگه عین اون وقت ها شیرین نیستی، باز هم دوستت داریم. شب به خیر دخترها. در رو باز می ذارم که اگه یه بارون واقعی شروع شد، بیاین تو.»

من و دوستانم عادت داشتیم در مهمانی تولدمان فیلم های کوتاه و مسخره بسازیم، پس در همان حین که کاکائوی داغمان را می خوردیم، تصمیم گرفتیم تا با نور چراغ قوه و دوربین گوشی هایمان یک کلیپ ترسناک درست کنیم. خیلی زود همه ی ما به نوبت دور حیا ط می دویدیم و جیغ می زدیم و زوزه می کشیدیم. همه چیز بسیار خوب بود، شبی بدون ماه، درحالی که باد می وزید و احساس می کردیم توفان خواهد آمد.

تا زمانی که برادرم به خانه آمد.

در آن لحظه با رُشنی داشتیم مراسم بسیار تأثیرگذار و درخشان آواز

گرگینه‌ای^۱ را فی البداهه اجرا می‌کردیم که در توری حیاط با شدت باز شد و متیو ناگهان به صحنه آمد و فریاد زد: «چی کار می‌کنین؟ الان نصفه‌شبه. فردا تمرین فوتبال دارم. بگیرین بخوابین دیگه!»

دوستانم با تعجب به من خیره شده بودند و با نگاهشان می‌پرسیدند: «چی شده! چرا متیو این قدر عصبانیه؟» کمکی از دستم بر نمی‌آمد، خودم هم گیج شده بودم. بی‌حرکت سر جایم می‌خکوب شدم، درحالی‌که مانند احمق‌ها نور چراغ‌قوه را به سمت چانه‌ام گرفته بودم. پس از چند ثانیه، توانستم با لکنت بگویم: «اما... اما... امروز تولدمه!»

گفت: «امروز حتی تولدت هم نیست. تولدت چند هفته پیش بود. الان فقط جشن تولد گرفتی. تقصیر من نیست که تصمیم گرفتی جشن تولدت رو بعد از مراسم سالانه‌ی ژیمناستیک برگزار کنی. من هم نمی‌خوام دوستان‌ها رو بیرون کنم. فقط می‌خوام شلوغ‌بازی‌هاتون رو تموم کنین. جلوی همسایه‌ها بده. واقعاً نیاز دارم که بخوابم.»

پدرم در حیاط را باز کرد و به‌همراه مادرم به داخل ایوانی آمدند که حالا دیگر بسیار شلوغ شده بود. اگر کس دیگری هم در خانه بود و به ما اضافه می‌شد، احتمالاً مجبور می‌شدیم از شهرداری مجوز کاربری مخصوص بگیریم.

متیو بی‌اختیار گفت: «به دخترت بگو که...»

من هم خیلی موقر گفتم: «به پسرت بگو که...»

«کِی‌ر خیلی سروصدا می‌کنه. من هم فردا ساعت هفت صبح باید سر تمرین فوتبال باشم.»

مادر گفت: «متیو لطفاً برو داخل.»

«آخه اون...»

«متیو، مطمئنم دخترها نمی‌خواستن اذیتت کنن. فقط یه بازی بوده.

۱. گرگینه‌ها انسان‌هایی هستند که وقتی ماه کامل می‌شود، تبدیل به گرگ می‌شوند.

ما خودمون باهاشون صحبت می‌کنیم آروم‌تر بازی کنن، خوبه؟ حالا برو توی اتاق و بخواب. تو که نمی‌خوای توی جشن تولد خواهرت دعوا راه بندازی، می‌خوای؟»

متیو رفت داخل خانه، اما من کاملاً مطمئنم زمانی که در را پشت سرش می‌بست، غرغرنان گفت: «تولدش نیست.»

به دوستانم گفتم: «می‌دونین متیو هدیه‌ی تولد چی باید برام می‌گرفت؟ یه بنر بزرگ برای سردر اتاقم که روش نوشته شده باشه: **کلر گلدسمیت^۱: مزاحم‌ترین خواهر کوچک‌تر برای سیزده سال متوالی از بتلهم^۲ پنسیلوانیا!**»

مامان گفت: «فکر کنم همه‌ش فروخته شده بود.» پدر اضافه کرد: «عزیزم این‌قدر خودت رو کوچک نکن. مطمئنم داداشت به تو به چشم یه مزاحم کوچک‌تر نگاه نمی‌کنه. دیگه شب به‌خیر عزیزم. شب به‌خیر دخترها. سعی کنین ساکت‌تر باشین. اگه بازهم سروصدا کنین، مجبور می‌شیم متیو رو دوباره بفرستیم اینجا. هاهاها...»

وقتی پدر و مادرم به داخل رفتند، من و دوستانم با خیال راحت در کیسه‌خواب‌هایمان فرو رفتیم و با صدای آهسته درباره‌ی چیزهای گوناگون صحبت کردیم: درباره‌ی اینکه کلاس هشتم چطور خواهد بود یا درباره‌ی خویشاوندی‌های خجالت‌آورمان یا درباره‌ی بدترین چیزی که در تولد هرکداممان رخ داده بود. ژسنی زودتر از همه خوابید. من و دوستان کلاس ژیمناستیکم بیدار بودیم. در این لحظه الانا زمزمه‌کنان پرسید: «خب، نظرتون درباره‌ی ایمیل چیه؟»

کترین پرسید: «کدوم ایمیل؟»

«ایمیلی که خانم نینا دیروز برای همه‌ی مادرها فرستاده بود. مُردم تا این خبر رو بهتون بگم.» خانم نینا صاحب مدرسه‌ی ژیمناستیک ماست. ناگهان دلم شور زد. اگر مادرم ایمیل مهمی از طرف خانم نینا دریافت کرده بود، حتماً

1. Goldsmith

2. Bethlehem

خبردار می‌شدم.

در آن زمان تمام چراغ‌های خانه خاموش شده بود و بیرون کامل تاریک بود و اصلاً صورت کترین یا الانا را نمی‌دیدم. یعنی کترین هم مثل من عصبی شده بود؟

پرسیدم: «النا، توی ایمیل دقیقاً چی نوشته؟»

«خب، اولش درباره‌ی اینه که ما چقدر تو این یه سال گذشته سخت تلاش کردیم و چقدر پیشرفت کردیم و از این جور چیزها. بعدش هم نوشته که قراره ما یه سال زودتر بریم به کلاس‌های بزرگسال. باورتون می‌شه؟»
برایم پذیرفتنی بود که الانا به کلاس‌های بزرگسالان منتقل شود. او خیلی مهارت داشت. من و الانا از کودکی در کلاس‌های ژیمناستیک شرکت می‌کردیم و کترین چند سال بعد به ما اضافه شد. همه‌ی ما از همان ابتدا عاشق این کار بودیم، اما الانا استعداد ذاتی باورنکردنی‌ای در این کار دارد. من مجبورم در خانه کلی تمرین کنم تا بتوانم ذره‌ای پیشرفت کنم. و البته کترین هم چون دیرتر از ما شروع کرد، تلاش می‌کند تا به ما برسد. الانا هم زیاد تمرین می‌کند، اما وقتی حرکت‌هایش را تماشا می‌کنی، انگار نه انگار تلاش می‌کند.

النا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

مدت زیادی من و کترین چیزی نگفتیم. خوشحال بودم که نمی‌توانستم قیافه‌ی دوستانم را ببینم و آن‌ها هم نمی‌توانستند قیافه‌ی من را ببینند. آخرش الانا گفت: «خب، مطمئنم که مامان‌هاتون هنوز ایمیل‌هاشون رو ندیدن.»
کترین گفت: «آره، احتمالاً هنوز ندیدن.»

مدت زیادی کسی چیزی نگفت. نفس‌های الانا آرام و عمیق شد. احساس کردم دستی به کیسه‌خوابم شک می‌زند. از ترس از جایم پریدم. کترین بود. خواب‌آلود پرسید: «کلر همه‌چی درست می‌شه، نه؟»
یکی از دست‌هایم را به‌زور از کیسه‌خواب بیرون آوردم و در تاریکی دستش

را گرفتم و انگشتان سردش را فشار دادم و گفتم: «معلومه، ما هستیم و
ژیمناستیک. کارمون درسته.»

نفهمیدم زمان چطور گذشت، فقط می‌دانم که ناگهان خوابم برد.
چون وقتی که باران و توفان شروع شد، با وحشت از خواب پریدم.